

نویسنده: عتیق رحیمی

مترجم: پویا فاریابی

سنگِ صبور

3

پسان تر، خیلی پسان، فقط هنگامی که مورچه ها مگس مرده را تا پای دیوارِ میان دو پنجره انتقال می دهند، زن با پارچه یی پاک و تشت خورد پلاستیکی بر می گردد. روحایی را، که پا های مرد را پوشانده است، کنار می زند. شکم، زیر شکم و پا های او را می شوید... دوباره او را می پوشاند. « زننده تر از یک نعش! او دیگر بویی نمی دهد!» و می رود.

باز شب.

اتاق در تاریکی مطلق.

ناگهان، نورخیره کننده یک انفجار، انفجاری کرکننده، زمین را می لرزاند. از شدت صدای آن، پنجره ها می شکنند.
حنجره ها از فریاد زدن پاره می شوند.
یک انفجار دیگر. این یکی نزدیک تر، اما شدیدتر.
بچه ها گریه می کنند.
زن چیغ می زند.
صدای گام های وحشزده آنها در راهرو می پیچد و در زیر زمینی محو می شود.

در بیرون، نه چندان دور، چیزی آتش می گیرد، شاید درخت خانه همسایه. روشنایی شعله های آتش، تاریکی صحن خانه و اتاق را از هم می درد.
در بیرون، کسانی فریاد می زنند. برخی ها می نالند وعده یی با کلاشنیکوف های شان فیر می کنند. کی می داند از کجا یا به سوی چه کسی... تنها فیر می کنند. فیر....

سر انجام، در نیمه روشن سربی سپیده دم نا پایداری همه چیز خاموشی می گزیند.
بعد سکوتی سنگین بر کوچه های دود آلود، بر صحن خانه، که اکنون جز باغچه مرده یی
بیش نیست و بر اتاق دود زده، جایی که در آن مرد همچنان دراز کشیده است، دامن می گسترده.
مرد، اما بی حرکت، بی خیال از بودن. تنها نفس می کشد، نفس های آرام.

صدای غژغژ و با تانی دروازه باز و طنین گام های محتاطانه یی که در طول راهرو پیش
می روند، این سکوت مرگبار را نمی شکنند، بلکه به آن دامنه می بخشند.
گام ها در عقب در می ایستند. بعد از درنگی طولانی - برابر به چهار نفس مرد - دروازه
گشوده می شود، زن است، داخل می شود. مستقیم به مرد نگاه نمی کند. اول به بررسی وضعیت
اتاق می پردازد. به شیشه های شکسته پنجره ها، به دودی که بالای پرندگان مهاجر روی پرده ها
نشسته، بر خطوط گلیم رنگ و رو رفته، به قرآن باز و به خریطه سیروم، که آخرین قطره های مایع
شور و شیرین آن ته کشیده، نظری می افکند... بعد نگاهی بر روحایی می لغزد که پاهای خشکیده
مرد را پوشانده، بر ریش او می افتد و در اخیر به چشم هایش می انجامد.
زن چند قدم آگنده از ترس به سوی مرد بر می دارد. می ایستد. حرکت سینه اش را مشاهده
می کند. او نفس می کشد. پیش تر می رود. می خمد، چون می تواند چشم هایش را بهتر ببیند.
چشم ها باز اند و پوشیده از دوده. با نوک آستینش چشم های مرد را پاک می کند. بوتل قطره
چکان را بیرون آورده به هر یک از چشم ها می چکاند: یک، دو. یک، دو.
روی مرد را محتاطانه لمس می کند تا دوده ها را پاک کند. بعد خاموش می نشیند، بار
دشواری ها بر شانه هایش سنگینی می کنند. نفس می کشد، مثل همیشه، با همان آهنگ - آهنگ
نفس های مرد.

سرفه های خشک همسایه سکوت سپیده دم سربی را به هم می زند. سر زن به سوی آسمان
زرد و آبی پرده ها بر می گردد. برمی خیزد و در حالی که پارچه های شیشه در زیر پا هایش می
شکنند، به سوی پنجره می رود. از لای سوراخ های پرده ها به جست و جوی همسایه می پردازد.
فریادی سوزناک از سینه اش بر می خیزد. به سوی در می شتابد و به راهرو می برآید. اما صدای
کرکنده تانکی او را در جایش میخکوب می کند. گیج شده است. بر می گردد: « دروازه ...

دروازه خانه ما خراب شده. دیوار های همسایه نیز... « صدای وحشترده اش در غرش تانک محو می شود. نگاه خیره اش یک بار دیگر گرداگرد اتاق را طی کرده بر پنجره فرود می آید. به سوی پنجره می شتابد. پرده را پس می زند و نفس گرفته می گوید: « اوه، نی! نی این طور!»

صدای تانک به خاموشی می گراید. صدای سرفه های زن همسایه دوباره شنیده می شود. زن بر روی پارچه های شیشه می غلتد. با چشم های بسته و صدای گرفته زاری می کند: «خدا... خدای مهربان، من خود را به تو سپرده ام...» فیری صورت می گیرد. او ساکت است. یک فیر دیگر. بعد فریاد مردی: «الله اکبر!» تانکی فیر می کند. صدای انفجاری خانه و زن را می لرزاند. او به روی زمین می خوابد. به سوی در می خزد. راهرو را نیز سینه خیز طی می کند. از زینه های زیر زمینی پایین می رود تا به دختران وحشترده اش پیوندد.

مرد همچنان بی حرکت است و بی حس.

هنگامی که تیر اندازی آرام می گیرد - شاید بر اثر کمبود مهمات - تانک می رود. سکوت سنگین و دود آلود بر می گردد و فضا را فرا می گیرد.

در این سکوت سنگین، در پای دیوار، میان دو پنجره، عنکبوتی به دور لاشه مگسی می گردد که از مورچه ها به جا مانده است. لاشه را واری می کند، با بیزاری از آن می گذرد. در اتاق به گردش می پردازد. به سوی پنجره بر می گردد. از پرده بالا می رود. روی پرندگان مهاجر در آسمان زرد و آبی دوره می زند. آسمان را هم ترک می گوید. به سوی سقف می شتابد. در میان پوسیدگی های روی ستون های آن ناپدید می شود. بدون شک در آن جا به تنیدن تار خود خواهد پرداخت.

زن دوباره ظاهر می شود. بازهم تشت پلاستیکی، رویپاک و روجایی را با خود آورده پارچه های شیشه و دوده را، که در سراسر اتاق بر همه چیز نشسته، پاک می کند. بعد می رود و بر می گردد. محلول شکر و نمک را در خریطه می ریزد. به جایگاهش در کنار مرد برگشته قطره های باقی مانده را به چشم او می چکاند. یک، انتظار می کشد. دو. می ایستد. بوتل خالی ست. او می رود.

عنکبوت دوباره در سقف آشکار می شود. آویخته از نوک رشته ابریشین خود آهسته رو به پایین حرکت می کند. برسینه مرد فرود می آید. بعد از لحظه یی درنگ، خطوط پرخم و پیچ روجایی را، رو به سوی ریش مرد، دنبال می کند. مشکوک است. بر می گردد و در لا به لای چین خوردگی های روجایی می خوابد.

زن بر می گردد و می گوید: « جنگ های بیشتری صورت خواهد گرفت! » مصمم به سوی مرد می رود. « ناچارم تو را به زیر زمینی ببرم. » لوله را از دهن او بیرون می آورد. هر دو دستش را در زیر بازو های مرد حلقه می کند. پیکر نحیف و تکیده او را به روی گلیم کش می کند. بعد می ایستد. « من دیگر نیرویی ندارم... » سرخورده و نومید است. « نی، من هرگز نخواهم توانست تو را از زینه ها پایین ببرم. »

مرد را دوباره بالای دوشک کش می کند. لوله را بار دیگر در دهنش فرو می برد. لحظه یی در آن جایی حرکت می ماند. غمگین و دم به درون به او خیره می نگرد. « کاش یک مرمی غیبی، یک بار برای همیشه، نفست را می گرفت! » با تندی بر می خیزد تا پرده ها را کش کند و با شتاب از اتاق بیرون می رود.

صدای سرفه همسایه شنیده می شود. سرفه یی که گمان می بری سینه پیره زن را خراشیده خاموشی بعد از چاشت را درهم می شکند. او باید از روی ویرانه های خانه اش بگذرد. گام های آهسته و لرزان در باغچه سرگردان است. به خانه نزدیک تر می شود. حالا سایه شکسته اش بر پرده های مهاجر روی پرده می افتد. سرفه می کند و نام نا مفهومی را زمزمه می نماید. سرفه می کند. انتظار می کشد، اما بیهوده. حرکت می کند. دورتر می رود. نام را دوباره زمزمه می کند و سرفه می کند. اما پاسخی نیست. صدا می زند، سرفه می کند. زیاد تر منتظر نمی ماند. زمزمه هم نمی کند. اما چیزی را به گونه نا رسا بر زبان می راند. نام هایی، شاید. بعد دور می رود، کمی دیگر دور تر و بر می گردد. هنوز صدایش شنیده می شود، از ورای صدا های پراکنده در کوچه، از ورای صدای موزه ها، موزه های مردانی که مسلح اند. موزه ها می دوند، پراکنده می شوند. به

ترتیب در جایی، به احتمال، در خرابه ها و در پشت دیوار ها، پنهان می شوند.... و برای فرا رسیدن شب انتظار می کشند.

امروز سقا نمی آید. پسرک نیز سوار بر بایسکل از کوچه نمی گذرد تا سرود « لیلی، لیلی، لیلی جان، جان، جان؛ دلمه کردی ویران.... » را بخواند.
همه آرام گرفته اند، خاموش اند و منتظر.

شب بر شهر دامن می گسترده و شهر در خواب سنگین ترس و وحشت فرو می غلتد. اما هیچ کس فیر نمی کند.

زن به اتاق می آید تا مایع شور و شیرین خریطهٔ سیروم را واری می کند و بدون گفتن یک کلمه دوباره می رود.

پیره زن همسایه هنوز سرفه می کند، هنوز هم با خود حرف می زند. صدای او نه دور است و نه نزدیک. او باید در میان ویرانه های دیواری باشد که تا این اواخر دو خانه را از هم جدا می کرد.

خوابی سنگین و بد شگون بر خانه، تمام خانه ها، و بر کُلِ کوچه چیره می شود. در بستر این بد شگونی، مویهٔ زمزمه وار پیره زن همسایه نیز به گوش می رسد. موییدن تا هنگامی ادامه می یابد که او صداها را دوباره می شنود، صدای موزه ها. از موییدن می ماند، اما همچنان سرفه می کند.
« آنها دوباره می آیند! » صدایش در ژرفنای شب تیره می پیچد.

موزه ها حالا نزدیک اند. می رسند. پیره زن را دور می رانند. به خانه داخل می شوند، پیش می روند و به کنار پنجره می رسند. میلهٔ تفنگی از میان یکی از شیشه های شکسته، پرده یی با طرح پرندگان مهاجر را کمی پس می زند، با قنناق تفنگ پلهٔ پنجره را می شکند. سه مرد شتابزده به درون اتاق هجوم می برند. « هیچ کس تکان نخورد! » چیزی تکان نمی خورد. یکی از آنها چراغ برق خود را روشن کرده مرد زمینگیر را در برابر پرتوآن قرار می دهد و با صدای نا هنجاری می

گوید: « از جای تکان نخوری ورنه مغز سرت را از هم می پاشم! » یک پای خود را، که موزه پوشیده، بر سینهٔ مرد می گذارد. سر و روی هر سه مرد با دستار سیاه پیچانده شده است. هر سه تایی آنها مردی را که آهسته و خاموش نفس می کشد، در میان گرفته اند. یکی از آنها کمی می خمد و می گوید: « کثافت، در دهنش لوله دارد! » لوله را از دهن او بیرون می کشد و فریاد می زند: « اسلحه ات کجاست؟ » مرد زمینگیر بی هیچ مقصدی همچنان به سقف می نگرد، نگاهش در تاریکی، جایی که شاید عنکبوت قبلاً تار خود را تنیده باشد، خیره مانده است. مردی که چراغ برق را در دست دارد، فریاد می زند: « با تو گپ می زنیم! » مرد دوم می خمد، انگشتر و ساعت مرد را از دستش در می آورد و می افزاید: « فاتحه اش خوانده است! » مرد سوم، که کنج و کنار اتاق، زیر دوشک و بالشت ها، پشت پردهٔ سادهٔ سبز رنگ، زیر گلیم و ... را می پالد، با ناراحتی می گوید: « در این جا چیزی نیست! » مرد چراغدار، که پاشنه بر سینهٔ مرد زمینگیر نهاده، دستور می دهد: « بروید اتاق های دیگر را هم بپالید! » دو مرد دیگر دستور را پذیرفته در راهرو نا پدید می شوند.

آنکه در اتاق مانده روجایی را با میلهٔ تفنگش از روی مرد پس زده تن تکیدهٔ او را در معرض دید می گذارد. آشفته از این کرختی و سکوت مرد، با پاشنهٔ موزه اش بر سینهٔ او فشار می دهد. « به چی چیزی این طور نگاه می کنی؟ » انتظار دارد، ناله یی بشنود. اما نه ناله یی و نه شکوه یی. بر آشفته، دوباره می کوشد: « شنیدی چه گفتم؟ » دقیق تر به سیمای کرخت مرد می نگرد. خشمگین است. با تندی می گوید: « مگر زبانت را بریده اند؟ » بعد خر می زند: « تو وقت مردی، ها؟ » سرانجام، خاموشی می گزیند.

بعد از یک نفس عمیق، با خشم زیاد یخن مرد را گرفته از جایش بلند می کند. رخ رنگ پریده و زرد و زار مرد، او را می ترساند. رهایش می کند، پس می رود، دور تر رفته در آستانهٔ در می ایستد. آشفته می نماید. از پشت شف دستارش غرغر کرده آهسته صدا می کند: « بچه ها، کجاستید؟ » نگاهی به راهرو، که در تاریکی ژرف فرو رفته، می افگند و فریاد می زند: « آن جاستید؟ » صدایش در فضا می پیچد. نفس هایش همچون نفس های مرد، آهسته و عمیق می شوند. به سوی مرد بر می گردد تا دوباره نگاهی به روی او بینگند. چیزی او را بدگمان و مضطرب می گرداند. پرتو چراغ دستی بر بدن بی جان می تابد و بر چشم های باز ثابت می ماند.

مرد با نوک موزه اش آهسته به شانه او می زند. واکنشی نمی بیند. سلاحش را در برابر نگاه او قرار می دهد. بعد نوک میله تفنگش را بر پیشانی او گذاشته فشار می دهد. هیچ، هنوز هیچ پاسخی نیست. نفسی عمیق می گیرد و به سوی در می رود. سرانجام، صدای خندیدن بلند دو مرد دیگر را در یکی از اتاق ها می شنود. ترسیده غرغر می کند: « این رذیل ها چه می کنند؟ » دو همدست دیگرش خنده کنان بر می گردند.

« شما دو تا چی یافتید؟ »

یکی از آنها در حالی که سینه بندی را در هوا می چرخاند، می گوید: « بین، او زن دارد!

- بلی، می دانم.

- می دانی؟

- کودن، تو نبودی که انگشتر نامزدی او را بالا رفتی؟ »

مرد دوم، سینه بند را به زمین می اندازد و با همراهش شوخی می کند: « او باید پستان های کوچکی داشته باشد! » اما مرد چراغدار نمی خندد، به فکر فرو رفته و در همان حال که به سوی مرد نزدیک می شود، غم غم می کند: « به گمانم او را می شناسم.

- او کیست؟

- نامش را نمی دانم.

- از جمع ماست؟

- فکر می کنم. »

هر سه مرد، که روی های شان تا هنوز در عقب شف دستار های شان پنهان است، همچنان ایستاده می مانند.

- او گپ زد؟

- نی، یک حرف هم نگفته، حرکت هم نمی کند. »

یکی از آنها با لگد می زندش.

- اوی، بیدار شو!

- بس کن. نمی بینی که چشم هایش باز مانده اند.

- تو کارش را تمام کردی؟ »

مرد چراغدار با اشاره سر جواب می دهد: نی. بعد می پرسد:

- زنش کجاست؟

- کسی در این خانه نیست. «

بار دیگر خاموشی. یک خاموشی ممتد، همه چیز در هماهنگی با نفس های مرد، آهسته و سنگین. سرانجام، یکی از مرد ها خاموشی را می شکند: « حالا چه باید بکنیم؟ » پاسخی نیست.

آنها بی حرکت می ایستند.

آواز آمیخته با سرفه های خشک پیر زن همسایه دوباره شنیده می شود. یکی از مرد ها می گوید: « زن دیوانه برگشت. » دیگری نظر می دهد: « شاید مادرش باشد. » سومی از راه پنجره اتاق را ترک گفته خود را به پیره زن می رساند. « مادر تو این جا زندگی می کنی؟ » پیره زن غم غم می کند: « این جا زندگی می کنم.... » سرفه می کند. « آن جا زندگی می کنم.... » سرفه می کند. « هر جا که بخواهم زندگی می کنم، با دخترم، با پادشاه، هر جا که خواسته باشم... با دخترم، با پادشاه.... » سرفه می کند. مرد بار دیگر پیره زن را از ویرانه، از خانه خودش، دور می راند و بر می گردد. « کاملاً دیوانه شده! »

صدای سرفه ضعیف شده در دور دست ها محو می شود.

قرآن روی زمین توجه مرد چراغ در دست را جلب می کند، به سویش می شتابد؛ چنگ انداخته آن را از زمین بر می دارد. به قرآن حرمت می گزارد، آن را می بوسد. سپس در همان حال که از پشت شف دستارش دعایی می خواند، می گوید: « او یک مسلمان خوب است. » هر سه مرد بار دیگر، غرق درافکار خود، ایستاده می مانند. یکی از آنها، همان یکی، بی حوصله می شود: « این جا چه بد می کنیم، برویم گزمه! لعنتی! ساحه را بیهوده بمباران نکرسیم، نی؟! »

هر سه مرد ایستاده می شوند.

آنکه چراغ برق در دست دارد، بدن مرد را با روجایی می پوشاند، لوله سیروم را پس در دهنش می گذارد. به دو تای دیگر اشاره می کند که بیرون بروند.

آنها می روند. قرآن را با خود می برند.

دوباره سپیده دم.

دوباره طنین گام های زن.

از زینه های زیر زمینی بالا می آید، از راهرو گذشته وارد اتاق می شود. توجه نمی کند که دروازه باز است و پرده کنار زده شده. یک لحظه هم گمان نمی برد که کسانی به اتاق هجوم آورده باشند. نگاهی به مردش می افکند. او نفس می کشد. می رود و با دو گیلان آب بر می گردد، یکی برای خریطه سیروم و دیگری برای نمناک کردن چشم مرد. حتا حالا هم به چیزی توجهی ندارد. این می باید بر اثر سایه روشن سپیده دم بوده باشد، چون هنوز روز روشن نشده و پرتو آفتاب از سوراخ های پرده های با طرح پرندگان مهاجر به درون نتابیده است. چند لحظه بعد تر، هنگامی که بر می گردد تا روجایی و پیراهن مرد را تبدیل کند، متوجه برهنه بودن انگشت و بند دست او می شود. « ساعت کجاست؟ انگشترت؟ » دست ها و جیب هایش را جست و جو می کند، زیر روجایی را می پالد. آشفته است. چند قدم به سوی در بر می دارد، بعد پس می آید. « چه روی داده؟ » دچار دلهره می شود، می هراسد. هراسان از خودش می پرسد: « آیا کسی داخل آمده؟! » به سوی پنجره می رود. با دیدن پنجره شکسته وحشت زده می شود، چیغ می زند: « هان، کسی آمده، اما من چطور چیزی نشنیدم! » پس می رود. « آیا خوابیده بودم! خدای من، چطور می توانم چنان عمیق خوابیده باشم؟ » هراسیده است. بدون آنکه روجایی را به روی مرد کش کند، به راهرو می رود، بر می گردد. سینه بندش را از راهرو بر می دارد. « آنها خانه را پالیدند؟ اما به زیر زمینی، پایین نیامدند؟! » در کنار مرد می افتد، بازویش را می گیرد و داد می زند: « این تو بودی... تو به حرکت آمدی، تو همه این کارها را کردی تا مرا بترسانی و دیوانه ام کنی. تو بودی! » او را به شدت تکان می دهد. لوله را بیرون می کشد و منتظر می ماند. هنوز نه علامتی ست و نه صدایی. سرش در میان شانه هایش می خمد. هق هق گریه برخاسته از سینه تمام بدنش را می لرزاند. بعد از یک آه عمیق و جانکاه برمی خیزد. اشک هایش را با نوک آستینش پاک می کند. پیش از رفتن، لوله را دوباره در دهن مرد فرو می برد.

سر و صدای او از اتاق های دیگر، که مشغول بازرسی ست، شنیده می شود. هنگامی که

صدای سرفه های خشک پیره زن به خانه نزدیک می شود، می ایستد، به صحن خانه می دود و بر پیره زن صدا می زند: « بی بی... کسی دیشب این جا آمده بود؟ »

« ها. دخترم، پادشاه آمد... » سرفه می کند. « آمده بود تا مرا ببیند... نوازشم داد... » درحالی که سرفه می کند، می خندد. « دخترم، کمی نان داری؟ من تمام نانم را به پادشاه دادم... گرسنه بود. او چقدر زیبا بود! قربانش شوم! از من خواست آواز بخوانم. » می خواند: « ای پادشاه خوبان / داد از غم تنهایی / ای پادشاه... »

زن می پرسد: « دیگران کجاستند؟ شوهرت؟ پسرت؟ » پیره زن از خواندن باز می ایستد و قصه اش را با صدایی غمناک دنبال می کند. « پادشاه وقتی آواز مرا شنید، گریست! حتا از شوهر و پسر خواست که با آواز من برقصند. آنها رقصیدند. پادشاه خواست آنها رقص مرده را برقصند... آن را بلد نبودند... لبخند می زند. قصه اش را پی می گیرد. « پادشاه به آنها رقص مرده را آموخت، سرهای شان را برید و بر بدن های شان روغن داغ ریخت... ، روغن داغ بدن های بی سر را به رقص آورد! » یک بار دیگر سوگ سرودش را دنبال می کند:

« ای پادشاه خوبان / دل بی تو به جان آمد / وقت ست که بازآیی... » زن دوباره او را از خواندن باز می دارد. « بگو آخر چه شده... خدای من، خانه ات! شوهرت، پسر... آنها زنده استند؟ » صدای پیره زن مانند صدای یک طفل باریک می شود. « بلی، آنها این جایند. شوهرم و پسر این جا، در خانه استند... » سرفه می کند. « سرهای شان را در بغل های شان گرفته اند! » سرفه می کند. « چرا که با من قهر استند. » سرفه می کند و می گیرد. « نمی خواهند دیگر با من گپ بزنند، چونکه تمام نان های مان را به پادشاه دادم! می خواهی آنها را ببینی؟
- اما...

- بیا، با آنها گپ بزن! »

زن از ویرانه می گذرد. دیگر صدای آنها به گوش نمی رسد.

ناگهان، یک چیغ، چیغ زن وحشتزده، هراسان، که با گام های لرزان بر سنگفرش ها گیج می رود، از ویرانه لغز لغزان می گذرد، باغچه را عبور می کند و وارد خانه می شود. همچنان چیغ می زند. دلبد می شود. می گیرد. مانند یک زن دیوانه دور دور خانه می دود. « از این جا می روم. به هر قیمتی که باشد عمه ام را پیدا می کنم. » صدای وحشت زده اش در راهرو، در

اتاق ها و در زیر زمینی می پیچد. با فرزندانش از زیر زمینی بیرون می آید. بدون درنگ و بی آنکه به مرد نگاهی بیفکنند، از خانه می گریزند. سر و صدای شان با صدای سرفه و سرود یکنواخت پیره زن، در هم آمیخته اطفال را به خنده می آورد.

همه چیز در خاموشی و کرختی مرد فرو رفته است.

خاموشی ادامه می یابد.

تا دیر هنگام.

گاهگاهی صدای بال زدن مگس ها، گرد خاموشی را از سویی به سویی می روبد. در اول، پرواز آنها به درون، مصممانه است، اما پس از سیر و سیاحتی در اتاق، بر بدن مرد فرود می آیند، بعد دوباره بیرون می روند.

گاهی هم وزش بادی تند پرده ها را بلند می کند و پرندگان مهاجر نقش بسته در آسمان زرد و آبی پرده های آراسته با سوراخ ها را به بازی می گیرد.

حتا زنبوری با وز وز مزاحمش نیز نمی تواند فضای آرام اتاق را دگرگون گرداند. زنبور چند بار پیهم بالای مرد دوره می زند، بر پیشانی او می نشیند - او را نیش می زند، یانه، کسی نمی داند - و به سوی سقف پرواز می کند. گمان می رود در آن جا، در میان پوسیدگی های ستون های سقف، لانه اش را بنا کند. اما آرزوی ساختن لانه در دامگه عنکبوت هرگز به انجام نمی رسد.

به سختی می تپد. سرانجام هیچ.

دریغا!

شب دامن می گسترده.

صدای سرود و سرفه های جانکاه پیره زن همسایه از دور دست ها شنیده می شود، اما زود رو به خاموشی می نهد و محو می شود.

زن بر نمی گردد.